

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Political

سیاسی

یادداشت:

شعری را که در سطور بعدی از نظر تان خواهد گذشت، جناب شیخ الشعرا جناب استاد برات علی فدائی یک تن از استادان نام آور "شعر" در شهر باستانی هرات سروده اند. در این شعر که به مناسبت حاکمیت اسلام سیاسی در افغانستان سروده شده، شاعر ضمن توانمندی ادبی در ایجاد پارچه به این زیبایی، دید صایب خویش را از اوضاع جاری آن وقت با تکیه بر شناخت آگاهانه اش از اسلام و ظرفیت های تاریخی آن به نمایش گذاشته است. جا دارد به استاد فدائی از هر دو بابت تبریک گفته، آغاز همکاری شان را با پورتال "افغانستان آزاد-آزاد افغانستان" از صمیم قلب خیر مقدم گفته، امید همکاری های بیشتر شان را در دل پرورید.

با عرض احترامات فایقه

از طرف متصدیان پورتال AA-AA

از: استاد فدائی هروی

هلال کاندب

شب است و در دل ظلمت شراره مینگرم
شراره در دل هر سنگ خاره مینگرم
دوباره جُغد ستم را به باره مینگرم
لهیب فتنه هجوم سکاره مینگرم
ز خاره سنگ هنوز آن شراره پا برجاست.

هنوز روزنه ی شب گشاده میبینم
قماش حادثه را فرش جاده میبینم
رونده گان سحر را پیاده میبینم
سپاه ظلمت شب را سواره مینگرم
کجا دمیده سحر کافتاب نا پیدا ست.

به سیل اشک ز بس دیده بار حسرت بُرد
درید جامهٔ اُمید و آرزو پِژ مُرد
چمن زباد خزان در شکست و گل افسُرد
ز غُصه پیرهن غنچه پاره مینگرم
هرآنکه چاک نزد پیرهن ز غُصه کجاست.

ز بس در آئینه تصویر خود گرائیهاست
سحر دمید وز آئینه دود حسرت خاست
لباس درزی شب را که تار و پود خطاست
به راهیان سحر بد قواره مینگرم
بُریده باد دو دستی که این قبا آراست.

اگر به غارت دی رفت ساز و برگ چمن
بهار نیز به پائیز بود آبستن
یساو لان افق را تو خفته دیدی و من
شهاب فتنه و جنگ ستاره مینگرم
جهان قلمرو توفان خود گرائیهاست.
" رسید مُژده که آمد بهار و سبزه دمید"
زدیم فال و دگرگونه داد خواجه نوید
دمیده است تو گوئی هلال کاذب عید
که خلق را به افق در نظاره مینگرم
به وهم رفته فرو هر چه دیده بیناست.

هنوز در گذر کاروان ز بیم خطر
سراغ گوشهٔ امنی نمی شود باور
مسافران قضا را بکف به قصد سفر
هزار سُبْحه پی استخاره مینگرم
گسیخت سُبْحه دگر استخاره دست دُعاست.

هلا که شد گذر عشق و آرزو بسته
زمام قافله از دست خواجه بگسسته
کویر خشک و فضا تیره، کاروان خسته
ز رهنان شب هر سو اشاره مینگرم

شَبان چو گرگ شود گله در پناه خداست.

ز بعد فتح چرا جای طرح آبادی
به خِشت فاجعه بستند روزن شادی
چه باور است مرا صبح امن و آزادی
به مامنی که ز سرها مَناره مینگرم
به هر کجای که دود یست آتشی ز قفاست

چمن که داشت به دل آرزوی فصل بهار
ز آذرخش ستم گشت باز آتش بار
ز خون لاله و اشک شگوفه در بازار
به شیشه های تجارت عصاره مینگرم
بهار را سر و برگ طرب خزان فناست.

گسیخت رشته مقصد چنان ز دست طلب
که حاصلش همه خون است و مایه رنج و تعب
دگر نه از پی آواره گان وادی شب
نوید صبح به بانگ نقاره مینگرم
که این فسانه فسون گشت و غصه جان فرساست.

به جای زمزمه فضل و دانش و فرهنگ
هنوز غُرش توپ آید و نفیر تفنگ
هرآنچه ز آتش و خون دیده ام به مسلخ جنگ
به نام صلح دریغا دوباره مینگرم
چه جای شکوه که از ماست آنچه بر سرماست.